



سخرنانی فدایی ولایت

حاج حسین خوش لجه

فدایی ولایت

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

«أعوذ بالله من الشيطان اللعين الرجيم»

«العبد المؤيد الرسول المكرّم أبو القاسم محمّد»

السلام عليك يا أبا عبد الله، السلام عليكم و
رحمة الله و بركاته، السلام على الحسين و
عليّ بن الحسين و أولاد الحسين و أهل بيت الحسين
و رحمة الله و بركاته

بشر هر چه که رشد می کند، رشد قدرت خودش را
می بیند. یعنی الآن شما می دانید که اولش بُل می رفتید

[یعنی چهار دست و پا رفتن] این آقا، یک قدری خلاصه
[بزرگ تر می شوی، بعد] پا [بلند] می شوی و راه می روی.
آن موقعی که این جور هستی، در تسلیم حق هستی. چرا
می گوید اگر یک بچه کوچک را بکشی، انگار یک آدم
بزرگ را کشتی؟ یعنی حکم روی این دارد، این بچه
کوچک می آید روی حکم آن آقای که خیلی بزرگ است.
آن وقت بشر یواش یواش به قول خودش قدرت مند
می شود، می آید تا پانزده سال [برای پسرها]، دختر هم تا
نُه سال، [خدا] یک قدری تفریح [فراغت داشتن] به او
می دهد که بیاید فکر بکند. خدا تفریح فکری به ما
می دهد؛ اگر نه ممکن است از وقتی که این [از رحم مادر]
خارج شد، روی این حکم بگذارد؛ [اما] نه، خدا یک

تفریغِ فکری به شما می دهد، می گوید: عزیز من! تا پانزده سال من کازت ندارم. حالا اگر آدم یک گناهی هم کرد، خدای تبارک و تعالی آن گناه را می بخشد. چرا؟ بشر تا پانزده سالگی هوش دارد، وقتی که پانزده سالش شد، خدای تبارک و تعالی عقل به او می دهد. حالا که عقل داد، آنچه که ماها محاکمه می شویم، مال آن است که خدا به ما عقل داده [است]. چرا یک دیوانه [را] مثلاً [از] این، خلاصه خدا بازخواست نمی کند؟ چون که عقل ندارد.

عقل یعنی ولایت. وقتی که بشر پانزده سالش شد، حالا حکم رویش می آید. آقا جان! باید روزه بگیری! عرض می شود: حساب سال داشته باشی! نماز بخوانی! ذکر خدا

بگویی! به فکر خدا باشی! یعنی خدا آن عقلی که به شما داد، از تو بازخواست می کند، باید توجه داشته باشی! من سراغ داشتم کسانی که به پانزده سال می رسیدند، آن ها که حالا خیلی به اصطلاح توی این سطح ها نبودند، جشن می گرفتند؛ می گفتند: از امروز [ما به تکلیف رسیدیم].

یکی از رفقا، این جا خلاصه یک آپارتمانی خرید، یک روز دیدم خیلی می خندد. گفت که من حکم رویم آمد، دیگر نمازم را باید درست بخوانم. آقای مهندس! حالا که به پانزده سال رسیدی، حکم رویت آمده. چطور تو تشخیص می دهی که الان [نمازت را] باید درست بخوانی؟ اما آدم باید درست کار باشد. حالا قربان تان

بروم، حکم روی شما می آید. یواش یواش می آیی و درس می خوانی و یا دکتر می شوی، مهندس می شوی، آن باد دکتری، باد مهندسی، باد من، می گیرد. تو آن تسلیمیت را نداری؛ یعنی آن خالق خودت را فراموش کردی. او [را] که به تو داده، فراموش کردی. یک «من» توی کار می آوری. تا «من» در کار آوردی، آن «من» ات می شود بُت.

عزیز من! قربانت بروم، هر چه تو [امروز] قدرت مند هستی، [فردا این قدرتت از دست می رود]. تو الآن نگاه [به] من بکن! ببین من چه قدرتی داشتم؟ حالا می خواهم یک متکا بیاورم، [نمی توانم]، اصلاً خجالت می کشم. یا من الآن این جای شلوارم، این جایش ببین

این جوری شده [ساییده شده]، چرا این جوری شده؟
بس که من این جوری [راه] می روم [که] یک چیزی
بیاورم. [الآن] نگاه نکن! شماها که [این جا] می آید، من
جان دارم؛ به حضرت عباس! راست می گویم. شماها که
[این جا] می آید، اصلاً انگار که این ولایتِ شما به من
دمیده می شود، من قدرت مند [می شوم]، الآن قدرتمندم؛
الآن ببین یک چک توی گوش یک کسی بزنم،
می خوابد. الآن قدرت دارم، یعنی ایمان، ولایت وقتی که
توأم شد، آدم با قدرت می زند؛ اما چک را باید در گوش
دشمن علی زد، آدم به یکی نزند؛ [اگر زدی، خدا] جگرت
را بالا می آورد، پدرت را درمی آورد. الآن گفتم دیگر، توی
نوار هم می ماند، امروز به آقای حاج ابوالفضل گفتم، آقا!

گفتم: از این ها برو بالا! برای من بچین! چرا؟ آن قدرت گرفته شد. وای به حال آن کسی که قدرتش را صرف قدرت نکرده، حالا مثل من شده، آن [قدرتش] هم هدر رفته. اگر قدرت را صرف قدرت کرده، در منا [محشر]، در قیامت قدرت مند است. [اگر] دست یک بی توانی را گرفته، قدرتش را خرج قدرت کرده. خدا می داند آن جا [خدا] چقدر قدرت به تو می دهد، [تو] قدرت مند هستی. همین جا هم قدرت مندت می کند، گاهی، گذاری، نشان می دهد.

پس عزیز من! قربان تان بروم، شما الآن دیر نشده، خب تا حالا قدرت [داشتی]، همین طور برداشتی، خارج و این طرف [و] آن طرف رفتی. چه کار کردی؟ چه کار

کردی؟ به چه کسی نزدیک شدی؟ حالا این قدر دیدی، چه جور شد؟ تو باید در مقابل ولایت ساکت باشی! تسلیم باشی! الآن یک جا که می روی، ببین خدا راضی است یا نیست؟ آن کسی که قدرتش را در اختیار قدرت بگذارد، او امر را اطاعت می کند. ببین الآن مصداق برای شما می آورم: امیرالمؤمنین (علیه السلام) خورشیدی را برمی گرداند، هفت قلعه را روی هم می ریزد؛ او قدرتش را دارد صرف قدرت می کند، اما حالا همین قدرت مند، همچین می کند بچه یتیم روی دوشش می آید. می بیند که این قدرت باید صرف رضایت خدا شود، این درست است. هستی یا نیستی؟

یا می آیند الآن طناب گردن امیرالمؤمنین (علیه السلام)

می اندازند، [او را] می کشند، یک عده هم هُلش می دهند؛ یهودی می گوید «لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ، مُحَمَّدٌ رَسُولُ اللَّهِ، عَلِيُّ وَصِيُّ رَسُولِ اللَّهِ» است. [از او می پرسند:] تو در خیبر [که] این قدرت را دیدی، چرا نیامدی اسلام بیاوری که یهودی ها هفت قلعه را این جور کرده بودند، امیرالمؤمنین (علیه السلام) [همه را] روی هم ریخت؟ گفت: نه! آن قدرت نبود. قدرت این است که الآن یک مُشت [تعدادی] حیوان، یک مُشت نادان، یک مُشت لتجقه، طناب گردن این [علی (علیه السلام)] انداختند، این [علی (علیه السلام)] را دارند می کشند، هیچ نمی گوید. این است قدرت؛ پس من باید به یک همچین کسی ایمان بیاورم. [آن یهودی] خوب می فهمد.

پس ما عزیز من! قربان تان بروم، بنا شد این قدرتی که داری، تسلیم او بکنی که این قدرت را به تو داده؛ این یقین می خواهد، این تسلیمیت می خواهد. حالا که این جور شدی؛ آن وقت آن قدرت در مقابل خدا و رسول خدا (صلی الله علیه وآله) و ولایت تصدیق می شود. «إِنَّ اللَّهَ وَمَلَائِكَتَهُ يُصَلُّونَ عَلَى النَّبِيِّ، يَا أَيُّهَا الَّذِينَ آمَنُوا صَلُّوا عَلَيْهِ وَسَلِّمُوا تَسْلِيمًا» [۱] ببین این رسول خدا (صلی الله علیه وآله) چه جور تسلیم است؟ حالا که رسول خدا (صلی الله علیه وآله) تسلیم است، به تو هم می گوید تو تسلیم این بشو! آهان بارک الله! هر کسی [تسلیم] نشود، کافر است. خب تسلیم خودش بشوی؟ بله! حالا از خودش بالاتر چیست؟ امرش است؛ پس

احترام کردند و می‌کنند رسول الله (صلی الله علیه وآله) را؛ اما امرش را اطاعت نمی‌کنند؛ امر پیغمبر (صلی الله علیه وآله) علی بن ابوطالب (علیه السلام) است، [پس] اهل جهنم اند، با این که پیغمبر (صلی الله علیه وآله) [را] هم این قدر دوست دارند.

[عایشه] هم خوابه پیغمبر (صلی الله علیه وآله) است، دائم دارد به پیغمبر (صلی الله علیه وآله) خدمت می‌کند، حالا هر چه هست، آشی بپزد، گوشتی بپزد. (قدر خانم‌هایتان را بدانید! بنده‌های خدا، این‌ها چقدر چیز برای شما درست می‌کنند؟ وقتی می‌آیی توی خانه، خلقت را باز کن! این چه خلقی است [که] تو داری؟ به یکی گفتم که انگار باید ما یک کفاره بدهیم نگاه به تو

کنیم، خب بخند! آن بیچاره بنده خدا خب [چه گناهی کرده؟] سفته‌ات و خواست شده یا جنس‌هایت را نمی‌دانم نخریدند. [گفته:] بیا [جنس‌ها را] ببر! خب بیا ببر! [چه] بازی است درآوردیم؟ مگر [سعد] معاذ چه کار کرد؟ خب بد اخلاقی کرد، چنان قبر به او فشار آورد، دنده چپ و راستش را یکی کرد. با زن‌هایتان خوش اخلاقی کنید! اما خوش اخلاقی و بد اخلاقی را هم باید بفهمی. اگر این خانم الآن می‌گوید: یک تلویزیون رنگی بخر! یک ویدیو بخر! آن‌جا باید یک خُرده ترش بشوی! اما چه جور ترش بشوی؟ [بگویی:] خانم! این خوب نیست، این مطابق شأن ما نیست، مردم ما را احترام می‌کنند، مردم ما را متدین می‌دانند؛ یک جوری بکنی [او را] آرام کنی.

مگر هم خوابه پیغمبر (صلی الله علیه وآله) شوخی است؟ (تو باباجان! ما چه کار می کنیم؟ تو می روی خودت را به پنجره های فولاد می مالی، حالا باید بیاییم ماچت هم بکنیم، زیارت هم رفتی و نمی دانم چه کار کردی و مگر تو چه کار کردی؟ خب به پنجره ها [خودت را] مالیدی؟ این به خود پیغمبر (صلی الله علیه وآله) مالیده، اهل جهنم است. چرا تو توجّه نداری؟ چرا؟ [چون] علی (علیه السلام) را دوست ندارد. تمام اختیارش را، همه چیزش را در اختیار پیغمبر (صلی الله علیه وآله) گذاشته، به پیغمبر (صلی الله علیه وآله) دارد خدمت می کند. ابراهیم وقتی که خانه خدا را می خواست درست کند، گفت: اجر من چقدر است؟ [خدا] گفت: اجر نیکوکارها با

ماست. یک دفعه [خدا] گفت: گرسنه‌ای را سیر کردی یا برهنه‌ای را پوشاندی؟ چرا به شما می‌گوید: اگر یک لقمه به مؤمن دادی، ثواب حجّ و عمره دارد؟ ما برای خودمان دگان باز نکنیم، که بردارید یک چیز بپزید [و] برای ما بیاورید! به دینم! من مقصدم این نیست. مقصد من این است که ببین [درباره] یک مؤمن می‌گوید: توهین به او بکنی، این جوری است؛ خدمت به او بکنی، این جوری است. این [عایشه] دائم دارد به پیغمبر (صلی الله علیه و آله) خدمت می‌کند، چرا اهل آتش است؟ امام صادق می‌گوید. (باباجان! بروید روایتش را ببینید، شاید دیده باشید دیگر.) پس چرا [اهل آتش است]؟

عبادت یعنی اطاعت، یعنی آنچه را که خدمت در تمام

این فضای عالم است، [اگر بکنی؛ اما مطیع امر پیغمبر (صلی الله علیه وآله) نباشی، اهل آتشی]. از پیغمبر (صلی الله علیه وآله) بهتر نیست و نبوده، مگر پیغمبر (صلی الله علیه وآله)، [فقط] پیغمبر ماست؟ پیغمبر (صلی الله علیه وآله) می گوید: من آدم توی گلش بوده، من نبی بودم. معلوم می شود خدای تبارک و تعالی گُرات هایی دارد، عالم هایی دارد، آدم هایی دارد؛ پس پیغمبر (صلی الله علیه وآله) نبی چه کسی بوده؟ پیغمبر (صلی الله علیه وآله)، پیغمبر چه کسی بوده؟ پیغمبر مخلوق بوده. معلوم می شود صدها، هزارها گُرات داریم [که] پیغمبر (صلی الله علیه وآله) بوده، این نیست که باباجان! ما چه کار می کنیم؟ حالا همین پیغمبر

(صلی الله علیه وآله)، این [عایشه] خدمتش است، اهل آتش است. چرا؟ [چون] علی (علیه السلام) را دوست ندارد. الآن این زمان، علی (علیه السلام) را از ما می گیرند؛ این است که می گوید: اگر یکی با دین از دنیا رفت، ملائکه آسمان تعجب می کنند. آن زمان هم همین جور بوده، چرا این ها [بعد رسول الله (صلی الله علیه وآله)] مرتد و کافر شدند؟ مگر نماز نخواندند؟ روزه نگرفتند؟ حج نرفتند؟

مرتیکه [مردک] این قدر عبادت کرده [که] مثل مشک خشک شده، اصلاً آدم دلش برای این ها می سوخت. من بی کار بودم، می رفتم [در مگه] می گشتم. سودانی ها، این ها بیچاره ها سوخته اند. من دیدم یک عده شان

پابرهنه بودند، یک عده‌شان که اعیان بودند، کف پای شتر داشتند؛ یعنی کف پای شتر اُرسی‌شان [یعنی پاپوش] بود. به حضرت عباس! جُلّ من دیدم که شلوار [کرده بودند]، خب بفرما! پس اگر زُهّادی و عبادت و نخوردن و این بازی‌ها که یک عده درآوردند [و] چیزها را به خودشان حرام کردند، [ملاک بود؛ که این‌ها بهشتی بودند]. تو حرامی مرتیکه! خدا می‌گوید: {«كُلّوا من الطَّيِّبَاتِ وَاعْمَلُوا صَالِحاً»} [۲]، بخور! همه این‌ها را برای تو خلق کرده. یک عده‌ای هستند [که] این جوری شدند، زن و بچه‌شان [را] هم اذیّت می‌کنند، مقدّس شدند. مگر به نخوردی [است]؟ به نان جو و سرکه است [که] تو باباجان! بهشت می‌روی؟ بخور! اما حلال. من

گریه می کردم آن جا [در مگه]، اشک می ریختم، رُو به قبله می ایستادم [و می گفتم:] خدا! علی (علیه السلام) را توی این ها روانه کن! این ها این جا دارند می سوزند، دیگر [آخرت نسوزند]. خدا آقای حاج شیخ عباس را رحمت کند! می گفتم: تقصیر رهبرهای این هاست که این ها را این جور کردند.

عزیز من! قربانت بروم، ببین من چه چیز دارم به تو می گویم؟ مگر این ها چه کردند؟ علی (علیه السلام) را دوست ندارند. ببین خدا نمی گوید کافر به من شدند. ایمان به خدا، به خدا [قسم]! نجات دهنده بشر نیست. ایمان به خدا، [این است که] امر خدا را اطاعت کنی، ایمان به خدا [اطاعت] قرآن مجید است. [امیرالمؤمنین

(علیه السلام) می فرماید: [«أنا قرآن الذّاطق»،] ایمان به خدا اطاعت [علی (علیه السلام) است. آن ها [غیر شیعه] می گویند: خدا؛ آن جا [به مگّه] رفتم، یک علی (علیه السلام) می گفتم، انگار [طرف] می خواست بکشدت، خب بفرما! سعادت بشر علی (علیه السلام) است، سقوط بشر نخواستن علی (علیه السلام) است. آخرالزمان که می گوید از هزار نفر، یکی با دین از دنیا نمی رود؛ [چون] ما را از علی (علیه السلام) جدا می کنند، بدل به تو می دهند. (صلوات بفرستید).

خدای تبارک و تعالی به [بدل که قدرت امام را نداده].
مصدیقی که من برای شما بیاورم، گفتم که بعضی از آقایان [می گویند]، در کتاب کافی هم نوشته، (عالمی

بود، این چند روزها باز دیدن من آمده بود، می گفت) که امام یک چیزی جلوی چشمش است، به تواسط آن می بیند. هر چه به او [گفتم: این طور نیست]، گفت: [در] کتاب کافی نوشته. گفتم نه تو فهمیدی، نه او که نوشته؛ اگر امام [این را] می گوید، روی سر من! گفتم: مرد حسابی! اگر این است [که امام برای دیدن به عمود نور احتیاج دارد؛ پس] این [عمود] از حجت خدا بالاتر است. آقای فلانی چشمش کم دید است، عینک زده؛ عینک دارد آن نور این را یک قدری زیاد می کند. آیا این [عمود] که جلوی چشمش است، نور را [برای امام] زیاد می کند؟ تو نفهمیدی! او هم که [این را نوشته] نفهمیده [است]. این بنده خدا رفت، بعد [از] دو هفته دیگر، سر به زیر آمد. گفت: من

رفتم، [این حرف] گیجم کرد. گفت: گیجم کرد، رفتم نمی دانم از خدا خواستم، چه جور شد؟ فلان آیه را دیدم، دیدم حرف شما درست است. چرا؟ آن کسی که خیلی به اصطلاح بیاید، مهر دنیا را کم داشته باشد، شهوت را بکشد، امر را اطاعت کند، تا یکی حرف می زند، [حتی] اگر [گوینده] عالم دهر باشد، این که آن آدم دارد می گوید، او مافوقش را می داند [و] به این [شخص] می گوید. باید این جوری باشی! یعنی [ایشان] هر حدیث و روایت را، مافوقش را، عصاره اش را به شما می گوید؛ انگار [آن گوینده] فلج می شود، آره!

الآن، امروز یکی از آقایان این جا آمده بود، گفت: استادی داشتیم، گفت که ابوطالب مشرک [بود]، با شرک از دنیا

رفت. گفت: من با او طرف شدم و حرفی زدیم و خیلی [صحبت کردیم]. امام صادق (علیه السلام) می گوید: آقا ابوطالب فردای قیامت تمام ثواب خلقت را یک طرف بگذارند، [ایمان ابوطالب را طرف دیگر بگذارند] حضرت می فرماید: [ایمان] ابوطالب بالاتر است؛ یعنی [از] همه خلقت [بالاتر است]. [۳] آره! [حالا] چرا [این تهمت ها را به ایشان می زنند]؟ این ها می خواهند هر جوری هست، یک لگه به امیرالمؤمنین (علیه السلام) بچسبانند. [با این که طرف] مجتهد است، دارد درس می گوید. اصلاً توی وجودشان این ها این است [که] یک چیزی را به امیرالمؤمنین (علیه السلام) بچسبانند، آره! به او گفتم، یکی سؤال کرد، این بنده خدا گفت چه گفتم و این ها؟

حالا طول می کشد [اگر بخواهم بگویم]. گفتم: باباجان! بین، امیرالمؤمنین (علیه السلام) یک شب جای پیغمبر (صلی الله علیه وآله) خوابیده، حمایت از رسول خدا (صلی الله علیه وآله) کرده، خود سنی ها هم نوشته اند، می گویند: حضرت فرمود [که] هر نفسش افضل [از] عبادت ثقلین [است]. صدها شب، هزارها شب، این آقای ابوطالب، پیغمبر (صلی الله علیه وآله) را [مراقبت کرده]، روایت داریم: [هر شب] سه جا، جایش را عوض می کرد. این [ابوطالب] هر باری که جای پیغمبر (صلی الله علیه وآله) را عوض کرده، نفسش افضل [از] عبادت ثقلین است. گفت: شما بهتر از من گفتی.

باباجان! چه چیز داری می گویی؟ وای از دست این ها!

این‌ها دارند مردم را گمراه می‌کنند. امروز گمراه‌کننده بیشتر از هدایت‌کننده است، توجّه! توجّه! توجّه! توجّه! توجّه! بکنید..! حرف هر کسی را قبول نکنید! امروز اهل تسنّن به لباس مختلف وارد حوزه‌های علمیّه شده‌اند. آقا جان من! عزیزجان من! توجّه کنید! توجّه به این حرف‌ها کن! هیچ، آن آدمی که به او گفتم، دیگر نتوانست حرف بزند. گفتم چه داری می‌گویی؟ اصلاً پیغمبر (صلی الله علیه وآله) را ایشان بچه یتیم بوده، محمّد یتیم بوده، ابوطالب بزرگش کرده. اصلاً باز یک روایت داریم، امام صادق می‌گوید: نور ابوطالب اگر تجلّی کند، تمام مردم رُبس می‌شوند. [۴] این یارو دارد می‌گوید این جور است، یک مُشت هم پای منبرش هستند.

(صلوات بفرستید.)

پس باید قدر این جا را بدانید! قربان تان بروم، بروید توی فکر که اگر این [آدم] یک حرفی زد، شما باید مافوق آن را ببینید! اگر نه امروز باید تسلیم حرف آن ها بشوید! باید یک قدری این حرف ها را بایگانی نکنید! یک قدری توی این ها کار نکنید! شما باید حمایت از ولایت کنید! نه [این که] توی خیابان ها بریزید و شعار بدهید و این حرف ها، امروز باید شما ذخیره ولایت باشید! حمایت از ولایت کنید! اما اگر از شما سؤال کردند، بی خودی کار نکنید! [اگر] بی خودی کار نکنی، امروز اگر با مردم بیایی یک قدری کار نکنی، برای خودت مشکل به وجود می آوری، می فهمی این منافق است یا کافر است؛

آن وقت چه به او می‌کنی دیگر؟ این که دارم می‌گویم، یکی توی مان بود، از این کارها می‌کرد. [به او] گفتم: عزیز من! تو کفر این را می‌دانی. تو این که الآن می‌روی می‌خوانی، یک وقت می‌بینی این جا یک حرف زده، [حرفش] کفر به ولایت است، این کافر به ولایت است؛ اما خیلی تماس نداشته باشید! چرا پیغمبر (صلی الله علیه وآله) فرمود با مردم گذران باشید؟ لای مردم باشید! با مردم نباشید!

عزیز من! تجسس نکن! قربانت بروم، یک عالمی است آن جا دارد نماز می‌کند، خب مثل دارم می‌گویم. خیلی تجسس نکن! بخواهی تجسس کنی، بی عالم می‌مانی. الآن این نانوای محلّ تان، [اگر] چیز [تجسس] کنی،

[می بینی] خمس سهم امام نمی دهد، باید اگر [از او] نان بستانی، خمس سهم امامش را بدهی. از این جا محلّ کجا بروی؟ [باید] یک محلّ دیگر [بروی]. حالا آن محلّ رفتی، مشکل به وجود می آوری. می گوید: تو این نانوا را قبول نداری، بنا می کند بد به تو گفتن، فحش به تو دادن. کاسب محلّ را به او نکو [یعنی ور نرو]! تجسّس نکن! باباجان من! هوشیار باش! دانا باش! تجسّس هم نکن! توجه فرمودی [که] من دارم چه می گویم؟

بین چقدر امام صادق (علیه السلام) قشنگ می گوید! از او می پرسند: آقا! [در] بازار بغداد مسلمان ها هستند؛ [یعنی] سنی ها، شیعه ها هم هستند، یهودی ها هم هستند، این ها قصّاب اند، ما چه کار کنیم؟ گفت: من اگر

[به] بغداد بیایم، گوشت می‌ستانم [یعنی می‌گیرم و] می‌خورم. امروز اگر یک ذره تجسس کنی، مرغ نمی‌توانی بخوری، والله! نمی‌توانی. امروز اگر یک ذره تجسس کنی، این میوه‌ها را نمی‌توانی بخوری. هستند این‌ها [که تجسس کردند و] خودشان را بیچاره کردند. آره! به من گفتند: تو مرغ می‌خوری؟ گفتم: آره! گفت: آه! چطور؟ گفتم: مراجع می‌خورند، من هم می‌خورم. ما که نمی‌توانیم بگوییم مراجع کافرند که! خب دارند مرغ می‌خورند، من هم می‌خورم، [دیگر] حرف نزد. آره! آمده حالا همین‌طور چیز می‌کند. حالا یک وقت فلانی می‌گوید: یاد من می‌دهد. تو خودت خر هستی، من هم خر شوم؟ بله؟ به این کارها چه کار داری؟ بدبخت

بیچاره! برو ردّ کارت! تجسّس نکنید! قربان تان بروم، خودتان را توی دردسر می اندازید.

والله! امروز مردم صده نود تایی آن‌ها رفته‌اند؛ اما در ظاهر ما باید معامله مسلمانی با آن‌ها کنیم. این چیزها را دوباره تکرار می‌کنم؛ چون که ما مبتلاییم. من تکرار می‌کنم: تجسّس نکن! راه خودت را برو! یک دفتر دستت است، مواظب باش! مال مردم [دستت است]، مواظبش باش! تو درس می‌خوانی، درس بخوان [تا] دکتر شوی، مهندس شوی. به این کارها چه کار داری؟ تو کاسبی، می‌گویند: «الکاسبُ حبیبُ الله»، حبیب من است؛ اما یک سنگ نبندی به آن (یاد نگیرید، بلدید)، به این جای ترازو که این [کفه ترازو] زود پایین برود. آره!

فردا عبادت‌هایت سیاه می‌شود، فهمیدی؟ (صلوات بفرستید.)

خدا می‌فرماید: «و مَكْرُوا و مَكَرَ اللهُ و اللهُ خَيْرُ المَاكِرِينَ» [۵] در مقابل مردم مکر نکن! من مکر می‌کنم، من کسی هستم [که] مکار را خلق کرده‌ام عزیز من! مکر نکن!

پس بنا شد: امروز زمان قدیم نیست که! امروز زمان، زمان [زندگی] ماشینی است، زمان زمان [زندگی] باسواد است. شما نظرتان نمی‌آید که همین ایران یک‌دانه پرفسور نداشت، یک‌دانه مهندس نداشت. خدا حاج‌شیخ عباس را رحمت کند! گفت این محمدرضا شاه رفته بود یک پرفسور [از خارج] آورده بود. آن وقت این

حاج شیخ عباس با پدر فلسفی این‌ها خانه‌هایشان بغل هم بودند، از این کارها خبر داشت. گفت: این پرفسور مسیحی بود، [شاه] یک حقوق زیادی به او داده بود و خب مشکلات را حل می‌کرد. گفت: یک‌روز [شاه] دید که [این پروفیسور] چمدانش را بسته [و] می‌خواهد [از ایران] برود. گفت: تلفن زدند، به شاه چیز کردند [خبر دادند] که [شاه به او] گفت: خب بمان! حقوقت دو بل باشد. گفت: من عمّ ر خودم را به ایران نمی‌دهم؛ چون که ما مسیحی هستیم، در کتاب مان خواندیم، هر دفعه ناراحت بشوی، یک‌ماه از این کالبد عمرت کم می‌شود. این ایرانی‌ها من را ناراحت می‌کنند، گفت: [این پروفیسور از ایران] رفت.

برای چه آخر این قدر ناراحت می شوید؟ خودتان را ناراحت می کنید؟ باباجان! گالش ها [کفش لاستیکی] را می فروشی، این یکی [مشتری] رفت، یکی دیگر می آید [و] می خرد. این مشتری نبوده، یکی دیگر [می خرد]. تا یکی یک چیز به تو می گوید، می خواهی بایستی جوابش را بدهی. امروز یکی از رفقا [این جا] آمد [و] گفت، من خیلی خوشم آمد، گفت: این جوری شد، من این جوری کردم، دیدم بسیار کار حسابی کرده، آن آدم هم می آید [و] خودش پشیمان می شود. تا می توانید قربانان بروم، خودتان را نارحت نکنید! الآن بیشتر این سक्ته ها، (دکتر تشریف دارند)، بیشتر این سक्ته ها، بیشتر این چیز [بیماری] ها که هست، بیشترش مال این است که از

ناراحتی است. چطور بشود ناراحت نباشی؟ رضای خدا را [در نظر بگیر]! به تقدیر خدا راضی باش! قانع و راضی باش! دیگر این قدر جوش ندارد. این ها را من هیچ چیز نمی‌کنم، [اهمیت نمی‌دهم، چون] می‌بینم [که] خدای تبارک و تعالی هر چیز را به وقتش درست می‌کند.

هر چیزی به وقتش درست می‌شود، فقط مواظب باشید که عزیز من! قربان تان بروم، احکام خدا [را رعایت کنید]! مواظب باشید ولایت تان را از دست ندهید! مواظب باشید امر خلق را اطاعت نکنید! اگر خلق، امر خدا و پیغمبر (صلی الله علیه وآله) را گفت، [امر] نبی (صلی الله علیه وآله) [را] گفت، خب اطاعت کن!

اصلاً [پیغمبر (صلی الله علیه وآله)] برای ما معلوم کرده که واجبات را به جا بیاور! ترک محرمات [کن]! منتظر امام زمانت باش! ثواب هزارتا شهید می بری. چرا این قدر دنبال این حرف ها و این کارها می روی؟ الآن توی هر مجلسی برو [و] ببین اگر یک دانه حرف امیرالمؤمنین (علیه السلام) بود، تُو ریش من بینداز! از [مجلس] عالی و دانی. [فقط می گویند:] کی اک چه کرد؟ چه کسی رأی آورد؟ چه کسی این جور کرد؟ چه کسی فلان کرد؟ همین چطور می شود؟ این جور می شود. آره! پیغمبر هم شده! از آینده هم خبر می دهد! مگر نگفت مؤمن یکی از شرایطش این است که حرف می زند یا برای دنیایش فایده دارد یا آخرت؟

به تمام مقدّسات عالم! من یک جا می‌روم [که] از این حرف‌ها هست، یک دفعه می‌بینم می‌خواهم استفراغ کنم. من خیلی جایی نمی‌روم، آن زمان هم که جوان بودم، [اگر جایی می‌رفتم و از این حرف‌ها بود]، اصلاً یک دفعه حال تهوُّع به من دست می‌دهد. چرا؟ آن کسی که مؤمن است، این حرف‌ها به کالبدش نمی‌سازد، ناراحت است. ولایت، ولایت را گیر می‌دهد؛ یعنی می‌گیرد. این حرف را از من قبول کنید! ولایت مثل آهن ربا می‌ماند. این که در دلت است، فقط ولایت را می‌گیرد. اگر این جووری نشد، ولایت در دلت نیست؛ یا خیلی مختصر است. مؤمن حرف لغو نمی‌زند، کار لغو نمی‌کند. اصلاً کجاست که کار لغو نباشد؟ به تمام

مقدسات عالم! ما بیچارگی مان را حس نمی کنیم که چقدر ما بیچاره ایم! الآن چه کسی طرف دار ولایت است؟ ماها کدام مان طرف داریم؟ همه می گویند بیا این طرف! برو [آن طرف]! همین طور امریّه برایت صادر می کنند، یا این را یا آن را بخر! کجا [به امر ولایت هستیم]؟

خیال نکن امیرالمؤمنین (علیه السلام) آن موقع غریب بود، والله! حالا غریب تر است. ما مارک ولایت زدیم، سخی هستی؟ نه! به فکر مردم هستی؟ نه! حساب سال داری؟ نه! نمازت را اوّل وقت می خوانی؟ نه! ذکر خدا می گویی؟ نه! اطاعت پدر و مادرت را می کنی؟ نه! آخر می گفت که یک نفر بود، [می خواست خال بکوبد]؛ (من یادم می آید، من توی این کارها بالآخره کار کردم. حالا

[برای] خال [کوبیدن] قالب درآمده، . اول ها جوان ها که خیلی شَمَل بودند، خال می کوبیدند. ما یک داداش داشتیم [خال کوبی] داشت، یک روز نمی دانم یک چیز گردی این جایش گذاشته بود، آن وقت [نقش] چندتا از این خانم ها [را انداخته بود]. یعنی [یک عده] آمده بودند [که] این را بگیرند، نمی دانم با این برادر بازی کنند، نمی دانم دیگر، این [نقش] به این ها بود، آره! آن وقت این ها یک ده، دوازده تا سوزن، این جا همچین این جوری می کردند؛ آن وقت این جای این را بسته بودند. آن وقت این جا نمی دانم آب پیاز بود، زنجور جزوار می زدند به این و می زدند. اول یک عکس شیر می انداختند، [بعد] می زدند. این جایش داشت می زد،

گفت: کجایش است؟ گفت: دُمَش، گفت: دم نمی خواهم. دوباره زد، گفت: این جا کجایش است؟ [گفت: پا،] گفت: پا نمی خواهم؛ [چون داشت] می سوخت. [دوباره گفت:] این جا کجایش است؟ گفت: سرش است، [گفت: نمی خواهم]. گفت: بابا! شیر بی دُم و بی پا [و بی سر که شیر نمی شود، حالا این] عین مسلمانان [ماست]. باباجان! این نیست که!

حالا من حرفم این است: شما که اهل این جلسه هستید، فقط عیبی که دارید شکرانه تان کم است. اگر عیب دارید، عیب هایتان همه مال من؛ من عیب دارم، شما عیب ندارید، شما همه تسلیم هستید. اگر عیب هم هست، مال من است. حالا باید شما شکرانه بکنید! مبادا

نعمت [از شما] گرفته شود. مثل اسامه، مثل نمی دانم طلحه، زبیر، این ها شکر نکردند که ولایت از آن ها گرفته شد؛ آن وقت می گوید: [اگر نعمت را گرفتیم،] دیگر هم به او نمی دهیم. این است، خب، باباجان! شکر کن! الآن شکر کن! «الحمد لله» پول دار هستی، ماشین داری، از تهران [به] این جا توی جلسه ولایت آمدی؛ شکر کن! توی جلسه بدعت گذار دین نرفتی. آیا شکرش می کنی؟ چرا؟ تو ولایت را حفظ کردی، الآن شما قربان تان بروم، همه تان ولایت تان را حفظ می کنید، ان شاء الله این ولایت را دست امام زمان (عجل الله فرجه) می دهید.

ما تسلیم [نیستیم]، ما هنوز نمی فهمیم ولایت یعنی چه؟ به تمام آیات قرآن! می دانم [که] ما نمی فهمیم، من

جسارت نمی‌خواهم به شما بکنم، به این چیزها قانع نشوید! ما هنوز امتحان ولایت ندادیم، هنوز به [خانه] شما می‌روند، [از شما] چیز می‌خرند، [به مردم] چیز می‌دهید، عزّت می‌کنند، احترام می‌کنند، پول داری، چیز می‌خری، چیز می‌فروشی، هنوز [آن امتحان] نیست. مگر زمان امام صادق (علیه السلام) نبود؟ نه دختر به آن‌ها می‌دادند، نه دختر می‌گرفتند، نه چیز به آن‌ها می‌فروختند. زمان‌ها این جور بوده، آیا شما شکر ولایت می‌کنید یا نمی‌کنید؟ آیا ما توجّه داریم؟ [اما] آن‌ها جان‌شان را فدای ولایت می‌کردند.

مگر زهرا (علیها السلام) جان‌ش این جور است؟ [او] جان همه خلقت است. اصلاً تمام خلقت، (من می‌گویم

إن شاء الله) ، تمام خلقت می گوید [هستی اش] به وجود زهراست؛ [اگر زهرا (علیها السلام)] نبود، خلقت را چیز می کردم: [آن را خلق نمی کردم]. آب مهریه اش است، تمام این خلقت؛ یعنی زمین و آسمان [حیاتش] به واسطه آب است، [اگر آب] نباشد، خشک می شود، این مهرش است. چه کسی مهرش کرده؟ خدا کرده. حالا ببین چه کار می کند؟ (یک صلوات بفرستید.)

خدمت حضرت عالی عرض می شود: دو چیز [است که خیلی ناراحت کننده است]. دو نفر بودند که مردم [برای] این ها خیلی ناراحت می شدند: [امام حسین (علیه السلام) و حضرت زهرا (علیها السلام)]. من به تمام آیات قرآن! راست می گویم، هر کدام شماها، خانواده تان،

بچه کوچک تان، خودتان که هیچ، یک ذره ناراحت باشید، من ناراحت هستم؛ یعنی انگار من به همه شماها وصل هستم، هر چه فکر می‌کنم، می‌بینم جدایم نمی‌توانید بکنید. [آن قدر] که دلم می‌خواهد همیشه شما خوب باشید، تا حتی دلم می‌خواهد در قیامت هم از من بالاتر باشید! قسم خوردم، گفتم؛ خدایا! این‌ها دلم می‌خواهد [از من] بالاتر باشند؛ چون که اگر این‌جا بخل عنایت نداشته باشی، آن‌جا هم نداری. بین من آن قصر را [که] به من دادند، گفتم: من خوشحال [نشدم]، وقتی گفت کسی را راه بده! خوشحال شدم.

پس بشر اگر این‌جا انسان را می‌خواهد، دارد بشر انسان‌سازی می‌کند. شما همه‌تان باید انسان‌ساز باشید!

اول خودتان را بسازید! بعد انسان ساز باشید! اگر شما این جا انسان ساز شدی، [به ازای] انسان هایی که آن جا هستند، [خدا به تو پاداش می دهد،] معلوم نیست [که] چقدر تو ثواب داری. چرا؟ می گوید اگر یکی را هدایت کردی، عالمی را هدایت کردی. یک بشر هدایت کردن، از یک عالم بالاتر است. هدایت بشر چه جور است؟ این بشر را اذیت نکن! این بشر را بخواهی، این بشر را اگر می بینی [مشکلی دارد،] یک رسیدگی به او بکن! [خون] این بشر را نمک! آخر چه کار داریم می کنیم؟ باباجان! عزیز من! [اگر] شاگرد داری، شاگردهایت را متوجه شو! یک وقت به این مهندس گفتم، گفتم: اگر بخواهید ضایعات [به بار] نیاورید، باید شاگردها را راضی کنید!

حالا مزد این را بالا نکن که بخواهی بگویی (حالا من یادت می دهم) چهل تا، سی تا [شاگرد] داری، [نمی توانی حقوق همه را] بالا بکنی. یکی شان [که] می بینی ضعیف است، اجاره خانه می خواهد بدهد، عیال وار است، شب عید که می شود، یک چیزی به او بده! یک چیزی به یکی بده! بگو به این بده! بگو نذرت کردم، این را شاداش کن! همه اش جمع نکن! خون آن جوان ها را برداری [توی شیشه] بکنی.

خدا آقای نجفی را رحمت کند! من یک چیز [مثال] بیاورم. این آقای نجفی وقتی که این جا آمده بود، آیت الله نجفی [به] ایران آمده بود، هر کسی دعوتش می کرد، می رفت. یک حاج شیخ جعفر بود، این آیت الله

[نجفی] را دعوت کرده بود، این حاج شیخ جعفر توی آن کوچه یک اتاق اجاره کرده بود. این [ایشان را] برای افطاری دعوت کرده بود، خودش نبود. یک بنده خدا [دنبالش] آمد و این رفته بود. دیگر ما آن جا رفتیم و خلاصه پی این روانه کردیم و آمد. یک شب [آقای نجفی] یک خوابی دیده بود، آره! از آن جا دیگر جایی نرفت. خواب دیده بود که این آقا یک سفره انداخت، یک کاسه خون به آن کرده بود، آورد جلوش گذاشت؛ یک کله پاچه آدم هم آورد [و] این جا گذاشت، همین طور به آقا می گوید بخور! آقا یک دفعه از خواب بیدار شد. خودش رفته بود، دیده بود. این یارو آن موقع ط رُق می گفتند، سرعمله بود. این خط آهنی که می خواستند

بکشند، این‌ها قسمت بندی بود؛ آن وقت این‌ها مثلاً [یکی] ده تا خر داشت، [یکی] صد تا خر داشت، این‌ها قسمت بندی بود؛ آن وقت [آقای نجفی] گفته بود که وقتی رفته بود، دیده بود این [شخص میزبان] از مزد این عمله‌ها می خورد. گفته بود: این خون این‌هاست [که] آورده جلوی من گذاشته [است]، دیگر جایی نرفت.

توجه می‌کنی دارم چه می‌گویم؟ (آمد دیگر، من که نمی‌خواهم [بگویم]. به قرآن! اگر من بخواهم این حرف‌ها را بزنم، خودش دارد می‌آید.) پس شما مواظب باشید خون بدهید! نه خون بگیرید! این آقای زنبور عسل رفت آتش ابراهیم را خاموش کند [که حالا] هم وحی به او می‌رسد، هم توی دهانش عسل است.

بابا! بیا بید آتش هر کسی را هر چه می توانید خاموش کنید! نه آتش را روشن کنید! ما هم بیشترمان (شما نیستید)، مردم بیشترشان کسری دارند. [طرف] حقوقش را الآن می رود می گیرد، چندتا خیال برای این دارد، چیزی به کسی نمی دهد که! (صلوات بفرستید).

آن عبدالله عوف [عبدالرحمن بن عوف] بود به نظرم، حالا شماها کتابها را خوانده اید، [می دانید]؛ آمد [و] گفت: من نمی دانم چند هزارتا [شتر]، یک چیز زیادی گفت مہر زهرا می کنم، یک خانه چنانی و چینی به اسمش می کنم. پیغمبر (صلی الله علیه وآله) یک مُشتی از این خاکها برداشت، گفت: عبدالله عوف! [ببین!] همچین کرد، دید همه اش جواهر است. گفت: اینها همه [را

خدا] به من [داده]، تو داری به من چه چیز می‌گویی که من این‌ها را مَهر زهرا می‌کنم؟ یارو سرش را زیر انداخت. حالا من ان شاء الله از این جا می‌خواهم شروع کنم، (یک صلوات بفرستید).

قول به شما دادم که یک نوار روضه داشته باشیم. همین جور که به شما می‌گویم که امام به قول ما [حالاتش] دو جور است. الآن گفتم، چه گفتم؟ یکی بگوید [که] چه گفتم؟ (امام یک جنبه ماورایی [و] یک جنبه بشری دارد)، این‌ها همه‌شان این جوری هستند. حالا امیرالمؤمنین (علیه السلام) که خاکی نیست، زهرا (علیها السلام) که خاکی نیست. وقتی حضرت زهرا (علیها السلام) یک رشدی کرد، بنا شد که [پیغمبر

(صلی الله علیه وآله) ایشان را به عقد امیرالمؤمنین (علیه السلام) درآورد. خدای تبارک و تعالی امر کرد که یا محمّد! زهرا (علیها السلام) را من اصلاً کفوی برایش به غیر علی (علیه السلام) خلق نکردم. اصلاً کفوی برای زهرا (علیها السلام) به غیر علی (علیه السلام) نیست. همین جا خلاصه به قول ما این ها که مافوق این حرف ها هستند؛ اما خب [در] ظاهر یک صیغه ای می خوانند و یک عقد بست و خدا گفت که من چند چیز مهر زهرا (علیها السلام) می کنم: یکی نمک است. شما ببین هر چه هست، یک پاره وقت ها یک چیز است [که] نمک ندارد، از دهان درمی آید. یکی هم آب کلّ خلقت را مهر زهرا (علیها السلام) می کنم، که اگر آب نباشد، کلّ خلقت

خشک می شود. یکی هم نمک است گفت [مهر زهرا (علیها السلام)] می کنم. قدیم ها نمک را نمی فروختند، آب را نمی فروختند؛ چون که می گفتند که این مهر حضرت زهرا (علیها السلام) است.

خلاصه آن جا [در عرش معلّی عقد] شد و پیغمبر (صلی الله علیه وآله) هم که خب این جایی نیست که، همه این ها حضور داشتند، [انجام] شد؛ اما حالا آن جا [در میان مردم] را چه به آن کند؟ هر کسی می آید [و] حضرت زهرا (علیها السلام) را می خواهد. [می گوید:] نمی دانم پانصدتا شتر [مهرش] می کنم، چه چیز می کنم؟ فلان می کنم؛ چون که آن ها همین است که می گویم، این ها را خلق می دانند و کرامت این ها را

نمی دانند که تمام این دنیا پیش این ها [اگر] بخواهند
طلا شود، می شود؛ [اگر بخواهند] نقره شود، به امر این ها
می شود؛ پس امر این ها نیست که [دنیا را بخواهند].
حالا این ها با همه حرف هایشان سه روز، سه روز، به قول
ما گرسنگی می خوردند، به مردم می دادند. چرا؟ با همه
عظمتی [که] دارد، می خواهد خواست خدا [را] ببیند
چه چیز است؟ یعنی خدا از چه خوشش می آید؟ می بیند
خدا از این خوشش می آید [که] یک چیز به یکی بدهد؛
می گوید من نمی خورم، [آن را] می دهد.

حالا [مسکین و یتیم و اسیر] [در خانه شان] می آید،
[غذایشان را به او می دهند]. مگر خدا فراموش می کند؟
فوراً آیه «هل أتى على الإنسان حيناً من الدهر لم يكن

شیئاً مذکوراً» [۶] به آن‌ها نازل می‌شود، خدا پاسخ می‌دهد. رفقای عزیز! شما خیال نکنید که یک چیزی می‌دهید، خدا پاسخ به شما نمی‌دهد، واللہ! پاسخ می‌دهد. هم این‌جا [و] هم آن‌جا به شما [پاسخ] می‌دهد. توجّه فرمودید دارم چه می‌گویم؟ من با این دلیل می‌گویم. حالا که این [شخص مالش را] داده، خدا به او پاسخ می‌دهد. [در] پاسخ تو، مالت را زیاد می‌کند؛ [در] پاسخ تو، ماشینت را حفظ می‌کند؛ [در] پاسخ تو، خدمت شما عرض بشود: رفع گرفتاری‌ات می‌کند؛ اما [در] پاسخ او، او تمام گرفتارها باید به او متوسّل شوند. حالا چرا پاسخ [می‌دهد]؟ آیه قرآن بود دیگر، آیه «هل أتى [على الإنسان حينٌ من الدهر لم يكن شيئاً مذکوراً]»

[۶] بود [۸]، درست می‌گویم یا نمی‌گویم؟

حالا خود امیرالمؤمنین (علیه السلام) چه کار می‌کند؟ وقتی که انگشتر می‌دهد، چه برایش نازل می‌شود؟ بگو بینم آیه چه [بود]؟ «إِنَّمَا وَلِيُّكُمُ اللَّهُ وَرَسُولُهُ وَالَّذِينَ آمَنُوا الَّذِينَ يُقِيمُونَ الصَّلَاةَ وَيُؤْتُونَ الزَّكَاةَ وَهُمْ رَاكِعُونَ» [۹]، آیه برایش می‌دهد، آیه برایش نازل می‌کند. آیا اگر امیرالمؤمنین (علیه السلام) [انگشترش را] نمی‌داد، آیه نازل می‌شد؟ نه والله! آیا امیرالمؤمنین (علیه السلام) اگر یک شمشیر به او [عمرو بن عبدود] نمی‌زد، می‌گفت که [یک شمشیر زده] افضل [از] عبادت ثقلین؟ علی افضل [از] عبادت ثقلین اصلاً نَفَسْش است؛ اما دارد حالی تو می‌کند [که اگر] یک دشمن را

این جوری کنی، یک انفاق بکنی، این جوری می شوی. این [را] دارد برای من و تو می گوید؛ چون که اصلاً خود علی (علیه السلام)، قرآن است. خب پس این چیست [که] به او می گوید؟ او که محتاج نیست که به او می دهد، این تمرین است [تا] تو حالی ات بشود؛ حالی ات بشود دفاع از اسلام واقعی بکنی. [می گوید اگر به] یک نفر [چیزی] بدهی، این جوری [است. اگر] آن [کار] را بکنی، این جوری است. این ها را دارد می گوید [که] اگر تویت است، [قدر بدانی]. باید این ها را یک قدری توی خودمان پیاده کنیم! (صلوات بفرستید.) حالا خود حضرت زهرا (علیها السلام) بین [چه می کند]؟ حالا [وقت ازدواجش] شده، حالا هر که [خواستگاری

ایشان] می آید. پیغمبر (صلی الله علیه وآله) فرمود که ازدواج زهرا (علیها السلام) با خداست، من به خدا استغاثه می کنم، هر چه [خدا] گفت، [همان کار را می کنیم]. خدا هم فرمود که من یک ستاره ای نازل می کنم، توی خانه هر که رفت، [زهرا (علیها السلام) را] به همان بده! خدا این ها را این جور قانع کرد؛ اگر نه همه روبروی پیغمبر (صلی الله علیه وآله) می ایستادند. دشمنی که کردند، دشمنی سرسخت می کردند. حالا [این مطلب را به آنها] گفت، هر کسی [کارش را] تعطیل کرد و به قول ما خانه اش را آب پاشی کرد و عطر زدند، گلاب زدند، چه کار کردند؟ اووه. حالا ستاره نازل شد، توی خانه علی (علیه السلام) رفت. خب چه کار

کند؟ خب حالا [پیغمبر (صلی الله علیه وآله) فرمود:]
علی جان! می خواهی چه کنی؟ چیزی نداری، خب برو
زیرهات را بفروش! الآن زره که نمی خواست که! زیره اش را
فروخت. نمی دانم سلمان بود، اباذر بود، پا [بلند] شدند
رفتند خلاصه یک تلنگ و فلنگی گرفتند.

حالا، حالا وقتی این ها نیامدند، یک روایت داریم: یک نفر
به نام شمعون یهود بود، حضرت زهرا (علیها السلام)
یک قدری هم از این چیز می گرفت. او که رفت یا زره
امیرالمؤمنین (علیه السلام) [یا] چادرش را پیش شمعون
[گرو] گذاشت، به قول ما یک سه چارک جو، سه چارک
پشم گرفت.

[چیست [که] تا یکی ندارد، همچین خودت را می گیری
[و] باد به آن می کنی؟ می گویی خدا این [شخص] را
نخواست [است]. پس [خدا] علی امیرالمؤمنین
[علیه السلام] را نخواست؟ حضرت زهرا (علیها السلام) را
نخواست؟ کجایی تو؟ تو مغروری، تو مستی [که] این
حرف ها را می زنی.) حالا آمده یک چارک از این پشم [را]
می ریسد، یک چارک از این گندم [را] آسیاب می کند. شما
که حرف می زنید، می گوید این [قضیه] درست است،
مگر پیغمبر (صلی الله علیه وآله) (به بچه ام گفتم)، مگر
پیغمبر (صلی الله علیه وآله) نمی توانست بگوید بروید این
مرتیکه یهودی را تمام گندم هایش را بگیرید؟ چهار تا
امام در ظاهر دارد از بین می رود. امیرالمؤمنین

(علیه السلام) است، امام حسن (علیه السلام) است، امام حسین (علیه السلام)، خود زهرا (علیها السلام) است دیگر. [چرا نگفت] بریزید فلان فلان شده را، [اموالش را مصادره کنید؟] برای چه بازی درآوردی؟ (صلوات بفرستید.) یک صلوات به سلامتی فلانی بفرستید [که] توی ذوق من نزد!

هیچ، آقا که شما باشید! این‌ها [یهودی‌ها] تختی خیلی معظم درست کردند، تمام این‌ها را به حساب طلا به آن وصل کردند. یک خانم، همه جانش طلا بود، بهترین زینت را به این [خانم] کردند. رفتند حضرت زهرا (علیها السلام) را دعوت کردند، می‌خواستند به او خجالت بدهند. او [یهودی] به او [حضرت زهرا

(علیها السلام) می گفت یعنی من می خواستم تو را بستانم [بگیرم]، این جوری بشوی! بین این ها را خلق حساب می کردند، [می گوید:] من می خواستم تو را بستانم که این جوری باشی؛ نه که این جوری بروی از شمعون یهودی یک ذره جو بستانی. این حرف ها چیست؟ می فهمیم یا نه؟ این [حضرت زهرا (علیها السلام)] تا رفت که به حساب دعوت را نپذیرد، جبرئیل نازل شد، [گفت:] حق سلامت می رساند، [می فرماید:] دعوت را بپذیر! جبرئیل یک دست لباس خیلی زیبا برای حضرت زهرا (علیها السلام) آورد، حضرت پوشید. وارد شد، یک «بسم الله» که گفت، یک دفعه خانم از آن بالا به زمین خورد، مُرد. آره! یک «بسم الله»

که زهرا (علیها السلام) گفت، [این اتفاق افتاد]. این‌ها می‌خواستند زهرا (علیها السلام) را خجالت بدهند، کینفش کنند. خدا این‌جا این‌جوری می‌کند یک‌وقت، [عروس] مُرد، افتاد و مُرد، تمام کرد. جیغ [کشیدند]، ویله، اووه، فهمیدند چه غلطی کردند! حضرت فوراً دعا کرد، عروس خلاصه زنده شد، اما دیگر عروسی نیست که! توجّه می‌فرمایید دارم چه می‌گویم؟ (یک صلوات بفرستید.)

حالا ایشان [حضرت علی (علیه السلام)] دارد [در] یک خانه‌ای زندگی می‌کند که [کوچک است]. حالا وقتی که [حضرت زهرا (علیها السلام)] توی خانه امیرالمؤمنین (علیه السلام) آمد، حضرت [علی (علیه السلام)] دید زهرا

(علیها السلام) دارد های های گریه می کند. [فرمود:] زهراجان! [در] این خانه [که] محقّر است، آمدی؛ گریه می کنی؟ گفت: نه علی جان! من الآن به این جا منتقل شدم، یک دفعه قیامت توی ذهنم آمد؛ من هم یک زمانی به قیامت منتقل می شوم. چه کنم؟ چه چیز بگویم؟ من در پیشگاه اقدس الهی چه بگویم؟ ببین خانم! شب عروسی ات به فکر ساز و نواز نباش! مگر تو زهرا (علیها السلام) را فراموش کردی؟ حالا آمده [به یاد قیامت گریه می کند، در صورتی که] خود زهرا (علیها السلام) قیامت است، خود زهرا (علیها السلام) شفاعت است. صدها، میلیاردها را باید شفاعت کند. مگر امام صادق (علیه السلام) نمی گوید؟ (زبان من قطع

بشود!) ، می گوید: مادرم زهرا (علیها السلام) مثل مرغی که دانه جمع کند، خوب و بد را تمیز بدهد، دوستان علی (علیه السلام) را، دوست هایش را از توی محشر جدا [و] جمع می کند، همه را پیش خودش می برد. حالا ببین زهرا (علیها السلام) دارد چه می گوید؟ می گوید: علی جان! آخر من هم این جا، یاد آن جا افتادم. ببخشید حالا امشب، شب عروسی ام است گریه کردم، یاد آن جا افتادم.

حالا این ها همین طور کینه بستند، حالا کینه بستند، کینه برای حضرت زهرا (علیها السلام) دارند، کینه شان خیلی زیاد شد. حالا در زمان خود خدیجه (علیها السلام) دیگر، آن ها گفتند: چرا تو زن محمد یتیم شدی؟ تو با

این ثروت، [با] ثروت ترینِ مدینه، [با] ثروت ترین [مردها] می آمدند تو را می گرفتند. چرا آن ها را ردّ کردی [و] محمّد یتیم را قبول کردی؟ حالا ما نمی آییم، حالا که شما حامله شدی، ما همه مان [به کمکت] نمی آییم. تا این ها گفتند: نه! خدیجه (علیها السلام) ناراحت شد، چون که خدیجه (علیها السلام) خلق است، خیلی توجّه این جووری ندارد. یک وقت دید که این طفلی که در رَحْمش است، طفلی که در دلش است، (در دل است؛ نه رَحْم) ، [او را دلالت می دهد]. [زهرا (علیها السلام)] در دلش است، گفت: مادر جان! غصّه نخور! نیابند. چهار زن مجلّله، خدای تبارک و تعالی در بهشت [قرار داده]، آن ها مخلّد در بهشت اند، یعنی همیشه در بهشت

هستند: حواء و آسیه و [مریم] دختر عمران [و ساره]،
عرض بشود خدمت شما، این ها می آیند. توجّه می کنی
دارم چه می گویم؟

پس این است که این [حضرت زهرا (علیها السلام)] در دل
مادر است، از کلّ خلقت خبر دارد، از بهشت خبر دارد، از
آن جا خبر دارد، دارد مادرش را نصیحت می کند [که]
مادر! آن ها می آیند. آقا! یک دفعه دیدند که این چهار زن
آمدند. این نیست که شما خیال کنید که حالا [زهرا
(علیها السلام)] این است [که در ظاهر می بینید]. دارد
حالی زن و مرد می کند که زهرای عزیز (علیها السلام) نور
خداست، زهرا (علیها السلام) با ماوراست، زهرا
(علیها السلام) [تنها] این جا نیست که! زهرا

(علیها السلام) از همه جا خبر دارد، [با] این که هنوز در شکم مادرش است؛ یعنی احترام کنید یک کسی که این جوری است، اما بخل و عداوت که نگذاشت که این‌ها این کار را نکنند، حسودی نگذاشت. این که می‌گوید سه طایفه بهشت نمی‌روند: یکی متکبر است، یکی آدمی که بخل دارد، [یکی حسود است].

من امروز به این آقای مهندس گفتم، گفتم: بعضی‌ها می‌بینی یک جوری اند دیگر، نمی‌توانند [ببینند که] یکی کار و بارش خوب بشود. دعایی که در حق مؤمن می‌کنید، دعاها این جوری است: تو باید دعا در حق مؤمن می‌کنی، [این باشد که] خدا بی حدّ این را بالا ببرد؛ اما نه [این] که ماشین می‌خرد، یک خُرده چیز بشود،

[وضعش خوب بشود]، چیزت بشود، این نیست. دعای در حق مؤمن این است که [بخواهی] این [مؤمن] در دنیا و آخرت بالاتر از خودت باشد، این دعا مستجاب است.

حالا این کینه‌ها همین‌طور ادامه پیدا کرده، حالا کینه‌ها ادامه پیدا کرد. این‌ها منتظر وقت بودند؛ نه منتظر وحی. عمر و ابابکر منتظر وقت بودند؛ نه منتظر وحی، آن‌ها منتظر وقت بودند. رفقای عزیز! شما هم اگر بخواهید به جایی برسید، باید منتظر امر باشید! اگر منتظر امر بودید، شما منتظر وحی هستید. اگر منتظر امر نباشیم، ما هم مشاور همان‌هاییم. (صلوات بفرستید.)

حالا رسول الله (صلی الله علیه وآله) که از دنیا رفت، [عمر و ابابکر] گفتند: چه کار کنیم؟ [عمر] گفت: اوّل کاری که ما می‌کنیم، باید فدک را از زهرا (علیها السلام) بگیریم؛ یعنی فدک را مصادره کنیم. اوّل کسی که مصادره کرده، این‌ها هستند. حالا چون که به اصطلاح این خلیفه وقت است، نمی‌توانم هنوز آن که می‌خواهم [را] بگویم. آمدند و رفتند و مستأجرهای حضرت زهرا (علیها السلام) را از فدک بیرون کردند و فدک را گرفتند؛ اما فدک را که گرفتند، حالا چه بود که به اصطلاح این قباله فدک دست ابابکر افتاد؟ حضرت [زهرا (علیها السلام)] آن جا رفت و انتقاد کرد.

من گفتم که این آقای منتظری یک وقت اگر نظرتان

باشد، گفت: فدک دست زهرا (علیها السلام) بوده. خلاصه یک دو نفر هم حرف زدند، مبتلا شدند. ما چون که با ایشان، این‌ها خب یک وقت بالأخره، حالا نمی‌خواهیم بگوییم با شاه فالوده می‌خوردیم، خب این‌ها یک اندازه‌ای ما را می‌شناختند. یک آقای احمدی است، آن زمان آن جا همه کاره بود. ایشان در مقام [نایب] رهبری بود. گفتم: من می‌خواهم آن جا بیایم، یک صحبت‌هایی با ایشان بکنم. گفت: حاج حسین خیلی ال است و این جوری است و گفتم که چه چیز می‌خواهی بگویی؟ گفتم: من به تو می‌گویم؛ اما این جوری [باید] بگویی. گفت: باشد. گفتم: به آقا عرض کن که [فرضاً] فدک دست حضرت زهرا (علیها السلام) بوده،

درست است؟ آره! حالا این فدک که دستش است، به غاصب بدهد یا به وصی؟ به غاصب بدهد؟ به قول تو دستش است، به چه کسی بدهد؟ باید به وصی بدهد. گفتم: چرا [عمر] توی گوشش زد، [قباله را] گرفت، [جوید و] تَف کرد؟ چرا این کار را کرد؟

هیچ گفتم، اوّل به او گفتم، گفتم: این جورى بگو! نگو این یارو نجار می گوید؛ بگو یک عالمی است، نمی دانم چه جورى؟ چه جورى؟ یک گوشه ای است، مریض است، می خواسته خدمت شما بیاید؛ اگر نه حرف از تو قبول نمی کنند که! امروز حرف حسابی را نمی خواهی قبول کنی، اوّل می خواهی از شخص، حرف را قبول کنی. به دینم! به خودتان بنازید که شما حرف ها را قبول

می‌کنید! شکرانه تان کم است. امروز حرف از آن‌ها قبول می‌کنند. هیچ، گفت، بزرگش کرد و انصافاً، وجداناً، من با کسی غرضی، مرضی ندارم؛ اما یک حرفی را که یک کسی عمل کند، آن حرف را من افشا می‌کنم. من به شخص کار ندارم. وقتی به او گفته بود، گفته بود: احمدی درست می‌گوید. گفتم: این [حضرت زهرا (علیها السلام)] می‌خواست به وصی بدهد، چرا [عمر] توی گوشش زد؟ چرا از او گرفت؟ آقا آمد سر درسش [و] همین را گفت. گفت: احمد! ی جزوه‌ها را جمع کن! تمام جزوه‌ها را جمع کرد. توّجه فرمودید من چه می‌گویم؟

حالا چرا فدک را گرفتند؟ حالا چرا توی گوش زهرا (علیها السلام) زد؟ زهرا (علیها السلام) پیش ابابکر آمد،

انتقاد کرد. گفت: نوح، ابراهیم، این‌ها همه [بچه‌هایشان از آن‌ها] ارث می‌برند. من هم پیغمبر (صلی‌الله‌علیه‌وآله) بچه ندارم، [از پدرم ارث می‌برم]. «إِنَّمَا يَرِيدُ اللَّهُ [لِيُذْهِبَ عَنْكُمُ الرِّجْسَ] أَهْلَ الْبَيْتِ [وَيُطَهِّرَكُمْ تَطْهِيراً]» [۱۰]، من جزء آن آیه هستم، باید [فدک را] به من بدهی! ابابکر به او داد، حالا [وقتی] توی کوچه آمد، [عمر] گفت: زهرا! کجا بودی؟ ممکن بود [حضرت زهرا (علیها السلام)] توریه کند؛ [اما] نکرد، گفت: رفتم کاغذ باغ فدک را بگیرم. گفت: گرفتی؟ گفت آره! گفت! [به] من بده! نداد. توی گوشش زد و این [کاغذ را] برداشت [و] جوید، تُف کرد. حضرت فرمود: خدا شکمت را پاره کند! این‌جا حضرت زهرا (علیها السلام) یک نفرین

کرد. نه سال کشید [تا اتفاق افتاد]. از امام صادق (علیه السلام) سؤال کردند که مادرت زهرا (علیها السلام) یک نفس در مسجد کشید، ستون‌ها از جا حرکت کرد، چرا [این‌جا نفرین کرد]، این جوری شد؟ گفت: [خدا] می‌خواست [که] شقاوت عمر زیاد بشود! اگر نه گفت مادرم زهرا (علیها السلام) همان موقع دعایش مستجاب شد، [خدا] می‌خواست شقاوتش زیاد شود! حالا بعد نه سال شکمش پاره شد.

حالا حرف من سر این است: همین‌طور کینه ادامه پیدا کرد و تا این‌که آمدند و گفتند: علی (علیه السلام) [نباید خلیفه باشد]. زهرا (علیها السلام) تا زمانی که توی خانه امیرالمؤمنین (علیه السلام) است، امیرالمؤمنین

(علیه السلام) یک مقامی دارد، [مردم] می گویند: دختر پیغمبر (صلی الله علیه وآله) توی خانه اش است. این [داماد پیغمبر (صلی الله علیه وآله) بودن] را ما باید [از علی (علیه السلام)] برداریم، این یکی. یکی هم احکام به او [حضرت زهرا (علیها السلام)] نازل شده، احکام را پخش می کند. تصمیم گرفتند زهرا (علیها السلام) را بکشند، حالا چه جور بکشند؟ با مقدّسی، یعنی با اسلام، با امر پیغمبر (صلی الله علیه وآله) زهرا (علیها السلام) را بکشند. حالا [عمر] آن جا [در مسجد] نشسته، گفت: مردم! می دانید که پیغمبر (صلی الله علیه وآله) فرمود که هر کسی که به جماعت نیاید، باید بروید بیاوریدش؟ حالا پیغمبر (صلی الله علیه وآله) این را گفت، بابا! جماعت

این نیست که! [پیغمبر (صلی الله علیه وآله) می گوید:] باید برویم، با هم جمع شویم [و] بینیم چه کسی ندارد؟ چه کسی دارد؟ به هم برسیم؛ نه این که برویم همه، مثل قطار شتر نماز بخوانیم، نه! باید به هم برسیم. آقا که شما باشی! گفتند: آره! گفت: مغیره! برو بگو علی بیاید. رفت و حضرت زهرا (علیها السلام) فرمود که به ما چه کار دارید؟ ما داریم قرآن را جمع آوری می کنیم. [عمر] گفت: [علی] نیامد، پا [بلند] شوید! برویم علی را بیاوریم [تا] با خلیفه مسلمین بیعت کند. آن جا آمدند و باز حضرت زهرا (علیها السلام) پشت در آمد، گفت که عمر! به ما چه کار داری؟ ما داریم قرآن را جمع آوری می کنیم. گفت: برو حرف های زنانه را بگذار کنار! به علی بگو بیاید! اگر نه در

را آتش می‌زنم. [گفتند:] بابا! این دری بوده [که] جبرئیل اجازه می‌گرفته، [وارد می‌شده]. دست پیغمبر (صلی الله علیه و آله) به آن خورده، دست علی (علیه السلام) به آن خورده، دست جبرئیل [خورده]؛ گفت: آتش می‌زنم. تا حتی روایت داریم: [کسی] گفت: حسن و حسین [داخل خانه] است، گفت: اسلام از حسن و حسین بالاتر است. این [علی] دارد دو دُرَقه‌ای توی [اسلام] می‌اندازد.

ببین چقدر قشنگ حرف می‌زند! چقدر قشنگ حرف می‌زند! [می‌گوید:] اسلام بالاتر است، آره، حالی ات شد؟ گفت: اسلام بالاتر است، آتش بیاورید! آقا! در را آتش زد، در هم یک لنگه‌ای بود. آن موقع که ما [مگه] رفتیم،

[دیدم]، حالا [آن جا را] خراب کردند، خیابان کردند؛ اما آن جا معلوم بود، در یک لنگه ای بود، این ها [خانه ها] هم همچین مثل آپارتمان ها، فرض کن این بالای یک سوراخ دارد، از آن جا [هوا می خورد]، اما خود این در یک لنگه ای است.

به امیرالمؤمنین (علیه السلام) گفت که علی جان! من می روم، به این ها می گویم، آن سفارش هایی که پدرم کرده [را] شاید این ها عملی کنند، آره! خودش نوشت، [عمر] به معاویه نوشت: معاویه! وقتی فهمیدم زهرا پشت در است، چنان فشار آوردم [که] عضله هایش را خرد کردم، معاویه! بدان من زهرا را کشتم. حالا زهرا (علیها السلام) چه گفت؟ حالا علی (علیه السلام) توی

خانه است. همه خلقت می گویند: علی! خدا هم گفته علی! این جا یک دفعه زهرا (علیها السلام) گفت یا اُبتاه! گفت: یا اُبتاه! ای باباجان! پدرجان! ببین اُمّت با من چه کار می کنند؟ حالا [عمر] فشار آورد، این فشار جوری بود که زهرا (علیها السلام) سقط کرد. زهرا (علیها السلام) افتاد، باز هم علی (علیه السلام) را صدا نزد، آخر دید علی (علیه السلام) با چه مصیبتی روبروست؟ صدا زد: فضّه! بیا به خدا! بچه ام را کشتند! فضّه آمد، تا بچه را رفت ضبط کند، این ها همه جوری بودند [که] توی خانه ریختند، بچه زیر پا رفت. آخر شما بدانید هر بچه ای، هر کسی یک قبری دارد، قبر محسن کجاست؟ محسن زیر پای نمازخوان ها، روزه گیرها رفت. حواس تان کجاست؟

چرا ما هنوز نمی فهمیم؟

حالا آمدند طناب گردن علی (علیه السلام) [انداختند]،
علی (علیه السلام) را کشیدند. یک وقت زهرا
(علیهم السلام) به هوش آمد، [گفت:] فَضَّه! علی
(علیه السلام) کجاست؟ تانفس آخرش زهرا
(علیها السلام) گفت: علی! علی! گفت: عزیز من!
زهرا جان! علی (علیه السلام) را [به] مسجد بردند. گفتم:
اگر کسی مهر این ها در دلش آغشته شده [باشد]، اصلاً
مسجد را نمی خواهد ببیند، آخ! آخ! آخ! والله! من آن جا
بودم، این آقای حیدری واعظ گفت: آن جا بلال اذان
می گفته، آن جا این جوری است، نگاه نکردم. گفتم: ای
مسجد! کاش خراب شده بودی! کاش خراب شده بودی

که علی (علیه السلام) را نمی کشیدند، این جا بیاورند. اصلاً به مسجد النبی نگاه نکردم، یادم افتاده بود آن موقعی که علی (علیه السلام) را کشیدند، شمشیر بالای سر علی (علیه السلام) گرفتند، گفتند بیعت کن!

حالا مگر زهرا (علیها السلام) دست برداشت؟ آمد، دید علی (علیه السلام) را دارند می کشند، یک عده هم هُلش می دهند، [به] زور می بردند. [بازوی زهرا (علیها السلام)] بازوی حیدر است [و] بازوی نبوت. چهل نفر علی (علیه السلام) را می کشیدند. [حضرت زهرا (علیها السلام)] سر طناب [را گرفت]، یک فشار آورد، چهل نفر روی زمین ریختند. یک وقت عمر دید [که] نمی تواند به هدفش برسد، این باید علی (علیه السلام) را ببرد، بگوید [علی

(علیه السلام) [با] خلیفه [رسول الله (صلی الله علیه وآله)] بیعت کرد. یک وقت [عمر] صدا زد: قنفذ! دست زهرا را کوتاه کن! [قنفذ] آمد [و گفت] چه کنم؟ آخر قنفذ غلام عمر بود، این چنان با غلاف شمشیر زد، بعضی ها می گویند: دست زهرا (علیها السلام) شکست. زهرا (علیها السلام) باز هم دست برداشت، دنبال علی (علیه السلام) آمد. آمد یک وقت دید [که] خالد بن ولید خدا لعنتش کند! [شمشیر بالای سر علی (علیه السلام)] گرفته است.

رفقای عزیز! بیاید شب و روز دعا کنیم که شیطان ما را تغییرمان ندهد. اگر نظر مبارک تان باشد، حرف [را] به شما تمام کردم. گفتم: هر کجا هستید یک یوم دارید،

مواظب یوم‌تان باشید! باعدالت در آن یوم باشید!
چشم‌تان به خدا و ولایت باشد! حالا این‌ها یوم است
[که] برایشان پیش آمده، این‌ها همه اصحاب رسول‌الله
(صلی‌الله‌علیه‌وآله) هستند؛ این‌ها شش‌ماه، شش‌ماه،
جنگ می‌رفتند؛ این‌ها آدم‌هایی بودند که خرما
دهان‌شان می‌گذاشتند [و] می‌مکیدند، این قدر این‌ها
مقدّس بودند؛ حالا طناب گردن علی (علیه‌السلام)
[انداختند، او را] می‌کشند. این خالد بن ولید زمان پیغمبر
(صلی‌الله‌علیه‌وآله)، سیف‌الله بود، حالا شده شمرالله.

یک وقت زهرا ی عزیز (علیها السلام) گفت دست از علی
(علیه‌السلام) بردارید! اگر نه نفرین می‌کنم. ستون‌ها از
جا حرکت کردند، شیعه و سنی نوشتند. دیدند خطری

شد، دست علی (علیه السلام) را گرفتند، روی دست [ابابکر] کشیدند. خدا ابابکر را لعنت کند! گفتند: علی (علیه السلام) بیعت کرد.

یک آخوندی که دهانش پُر [از] آتش بشود! گفته بود: آن موقعی که علی (علیه السلام) بیعت کرد، اگر ما هم بودیم همه باید بیعت کنیم. ای دهانت را خدا بشکند! اگر علی (علیه السلام) می خواست [بیعت کند] آخوند! اگر علی (علیه السلام) بیعت می کرد؛ پس چرا طناب گردنش انداختند؟ پس چرا هُلش می دهند؟ پس چرا این جور فشار می آورند؟ کی می خواست بیعت کند که تو این حرف را می زنی؟

آقا که شما باشی! بالاخره [حضرت زهرا (علیها السلام)]
علی (علیه السلام) را برگرداند. دست علی (علیه السلام) را
گرفت، توی خانه آمد. حالا علی (علیه السلام) گریه
می کند، زهرا (علیها السلام) گریه می کند. چرا علی
(علیه السلام) گریه می کند؟ نگاه به زهرا (علیها السلام)
می کند، صورتش که نیلی است، بازویش شکسته،
پهلویش [شکسته]، آخر برای چه؟ برای [دفاع از] ولایت.
اوّل کسی که جانش برای ولایت رفته، محسن بوده؛
یعنی محسنی که در دل زهرا (علیها السلام) بود. اما دوم
شهید راه ولایت خود زهرا (علیها السلام) بوده، آخر در راه
ولایت شهید شد. حالا علی (علیه السلام) هم گریه
می کند، زهرا (علیها السلام) گریه می کند. آخ! حالا

یک وقت زهرا (علیها السلام) اشک های علی (علیه السلام) را پاک می کند، می گوید: پدرم گفت مظلومی را نوازش کنید، خدا خوشش می آید. (ببین حالا هم زهرا (علیها السلام) توی خداست) آیا علی جان! از تو مظلوم تر هست یا نه؟ پس اوّل فدایی محسن است، دوم فدایی خود زهرا (علیها السلام) است، خودش را فدای ولایت کرد.

عزیزان ما! شما بیایید امر ولایت را اطاعت کنید! ما باید خودمان را فدای ولایت کنیم! اما اگر شما امر ولایت را اطاعت کردید، خود ولایت را اطاعت می کنید. من به شما بگویم: خانم ها! شما هم همین جورید. اگر پیرو زهرا (علیها السلام) هستید، زهرا (علیها السلام) خودش را

فدای ولایت کرده، شما بروید هوا و هوس را بگذارید کنار!
امر ولایت را اطاعت کنید! امر ولایت، امر خداست، امر
قرآن است، امر نبوت است. بیاییم همه تسلیم ولایت
بشویم! امر ولایت را اطاعت کنیم نه امر خلق را. خلق
امرش این است که خودش را رشد بدهد؛ اما امر ولایت
این است که تو را به خدا برساند. رفقای عزیز! دلم
می خواهد این حرف ها را، یک قدری رویش فکر بکنید!
ما خودمان را فدای ولایت [کنیم]. فدای ولایت این است
که امر ولایت را اطاعت کنیم.

خدایا! عاقبتان را به خیر کن!

خدایا! ما را با خودت آشنا کن!

خدایا! ما را بیامرزا!

خدایا! ما حقیقت ولایت را بفهمیم!

خدایا! ولایت را در خون و گوشت و پوست ما آغشته کن!

خدایا تو را به حق زهرای مرضیه قسمت می دهیم، ما را

پیرو زهرا (علیها السلام) قرار بده! ما را پیرو امیرالمؤمنین

(علیه السلام) قرار بده! ما را پیرو حجة بن الحسن، آقا

امام زمان (عجل الله فرجه) قرار بده!

خدایا! به ما یقین بده!

خدایا! به حق این دوازده امام، چهارده معصوم

(علیهم السلام) قسمت می دهیم، ما را نگه دار!

خدایا! ما اشخاصی هستیم، من یک وقت گفتم، تو مثل ماهی (من دیدم همین طور [آن را] می گرفت، این [ماهی] از دستش می رفت.) گفتم: خدایا! ما را سفت بگیر!

خدایا! ما را حفظ کن!

خدایا! ما را زیر سایه وجود مبارک امام زمان (عجل الله فرجه) قرار بده!

خدایا! ما امام زمان (عجل الله فرجه) را ببینیم!

خدایا! تو را ببینیم! یعنی امر تو را ببینیم! با امر تو تا آخر عمرمان زندگی کنیم!

(با صلوات بر محمد)

یا علی